

بیاد رنجهای مقدس

رگبار اتهامات

"راه بهشت از اتاق های

شکنجه می گذرد." (باب)

کوته قلفی های تنگ و تاریکِ بلاکِ سوم زندان پلچرخ از شدت گرما و بیر و بار زندانیان به ستوه آمده بود. قیل و قال زندانیان ، بانگ صلاة (آذان) ، قرائت قرآن ، چیغ پهره دار که گویی از اعماق وجودش فریاد می کشید: " قروانه چی مرش کو! " ، جنگ و دعوای روزمره ، سر و صدای آدم ببر و آدم بیار و . . . در هم می آمیخت و به مشکل می شد سخن آهسته جانب مقابل را شنید. مجبوری برای بلند گپ زدن باعث می گردید که زندانیان در حالت های عادی هم بلند صحبت کنند که این به عادت آنها مبدل شده بود.

فرق زندان تجرید با اتاق های عمومی در آن بود که در دخمه های نمناک صدارت (کوته قلفی ها) ، زندانی به جز صدای قلبش آوازی را نمی شنید ، در حالیکه قفس های بزرگ زندان پلچرخ از وفور زندانی و های و هوی شان به فغان آمده بود. این های و هوی در روز های پایوازی به اوج خود می رسید. در این روز ، اعضای خانواده های زندانیان لباس های پاک را از آنسوی دیوار (دیوار بیرونی) به دست سرباز میدادند تا برای " اسیران قفس " برسانند و در مقابل لباس های چرک - این یگانه ثبوت زنده بودن جگر گوشه های شان - را دوباره به آنها تسلیم نمایند. تمامی زندانیان از گل صبح تا نزدیک های عصر ، با بیقراری و وسواس گوش به آواز می بودند که چه هنگامی سرباز نام شانرا خواهد خواند. شبی که فردای آن پایوازی می بود خواب از چشمان زندانی می گریخت. وقتی زندانی بجهت لباس را می گشود غرق در خیالات می گردید ، سپس آه سردی از تنور سینه اش بیرون می کرد و اشک عجز در چشمانش حلقه می بست. بدنبال آن ، لباس را زیر و رو می کرد و روی آن دست نوازش می کشید. رابطه متهم و خانواده اش و داد و گرفت دو طرف ، فقط همین لباس "شسته" و "ناشسته" بود که اگر بخت یاری می کرد هفته یکبار برقرار می شد. ازینرو زندانی در لای لباس های "شسته" خاطرات گذشته و آرزوهای برباد رفته اش را می پالید و در هر درز و بخیه آن چهره مادر ، همسر ، پدر ، خواهر ، فرزند و یا برادر خود را می دید. به یقین که وضعیت در " کلبه احزان" بد تر از " چاه کنعان" بود. لباس " نا شسته " حیثیت پیراهن یوسف را داشت که اعضای خانواده زندانی به دور آن می نشستند و دریای اشک جاری میکردند.

زندانیان از همدیگر می پرسیدند : پایوازت آمد ؟ در صورتیکه پاسخ مثبت می بود جانب مقابل برای همزنجیرخود چشم روشنی می داد. به همین گونه ، گفت و شنید از طرف مقابل هم تکرار می شد. این رسم زندان بود و کسی نمی دانست که این " دل خوشی" را بار اول چه کسی بنا نهاده بود؟

پیش روی اتاقم "ملا صاحب" نشسته بود. او از بام تا شام در دهلیز می نشست و برای زندانیان راجع به دین و ایمان شان مسئله می گفت. به دلیل معیوبیت پایش به راحتی راه رفته نمی توانست . ازینرو زندانی های دهلیز او را ملای لنگ صدا می کردند. دستار سفید و چرک سوخته اش را لحظه ای هم از سر کلان و گردش دور نمیکرد. قطرات پیهم عرق از زیر دستار ملا بیرون می آمد ، از گردن پرمویش می گذشت و لباس فقیرانه او را شیت و پت می ساخت. اندام فربه و شکم برآمده ملا صاحب با قد و قواره او تناسبی نداشت. از علوم اسلامی تقریباً هیچ نمی دانست. حدود شصت درصد قرآن را غلط می خواند؛ با اینحال خود را در قطار علمای دین بحساب می آورد. به شستشوی بدن و نظافت یومیه توجه چندانی نداشت. شپش ها در لای لباس و در میان مو های سر و ریشش مسکن گزیده بودند و بر سر و صورتش گزمه میکردند. وقتی ملا از آزار شپش ها به تنگ می آمد ، لباس های خود را در آفتاب داغ می انداخت و

مشغول شکار این حشرات موزی می شد. یکبار هم ندیدم که کسی به پایوازی او بیاید. وقتی قصد شستن لباسش را می کرد ، قدیفه سفید را به دور خود می پیچید تا سترعورت کرده باشد. زندانی هائی که در روز پایوازی از فامیل های شان لباس دریافت می کردند ، مورد شفقت و چشم روشنی ملا قرار می گرفتند. با لهجه خاصی که فهمش برای همگان آسان نبود ، صدا می کرد: بیادر پایوازت آمد؟ گمان می کردی صدا از بینی او بیرون میشود. قراری که دیده می شد میانه او با "انجنیر" (پیشنماز زندانیان) چندان حسنه نبود، هرچند نماز را پشت سر او میخواند. دست خیرحاجی نسیم (هم سلول من) بسوی ملای لنگ دراز می شد و به همین خاطر بود که ملا زود زود به اتاق ما سر می زد و از دعای خیرش ما را بی نصیب نمی ماند. پسان ها از زبان بعضی ها شنیدم که سرنوشت این ملای فقیر و بیکس با گروه اعدامی ها گره خورده است. اگر این سخن حقیقت داشته باشد ، جنت مکانش باد!

در یکی از روز های گرم ماه جوزا ، زندانیان دهلیز را به منظور آفتاب گیری بیرون کشیده بودند. مکانی که بر آن گردش و ورزش می کردیم ، مثلث نامیده می شد. آفتاب چاشت مثلث را مانند تابه داغ ساخته بود. زندانیان از شر آفتاب سوزان در سایه دیوارهای مثلث پناه می بردند. من با چند تن از زندانیان دیگر در دل آفتاب ورزش میکردیم. حدود نیم ساعتی گذشته بود که احساس کسالت کردم. پروگرام آفتاب گیری ما تمام شد. قدم نگذاشته به اتاق سرم چرخیدن گرفت. نزدیک بود زمین بخورم. زندانیان به دورم جمع شدند. همه گفتند که آفتاب گرم کار خود را کرده است. حالم دمدم بد تر شده می رفت. عرق سردی از سراپای وجودم جاری شد. دچار نوعی تهوع گردیدم. به دنبال آن تب شدیدی استخوانم را می سوختاند. هرچه تقاضای داکتر و درمان کردم جائی را نگرفت. در آتش درد می سوختم مگر دل سنگ زندانیان به حالم نمی سوخت. هم اتاقی ها از هیچ گونه خدمتی دریغ نکردند. چهار روز پس مرا نزد داکتر زندان بردند. از طرز پیش آمد "قصاب زندان" چه بنالم. چند دانه تابلت ویتامین سی و دو نوع تابلت دیگر دستگیرم شد. معده ام هیچ نوع غذا را نمی پذیرفت. بنابراین مقاومت وجودم آهسته آهسته ضعیف تر شده رفت. حدود دو هفته را به همین منوال گذراندم. هنوز بیماری ام شفاء نیافته بود که در انبوه این همه درد و فریاد ، تک صدایی به گوشم رسید. پهره دار نام و نام پدرم را پرسید. پشت دروازه دهلیز افسر قوماندانی ایستاده بود. افسر نیز همان پرسشی را کرد که پهره دار کرده بود. از زینه ها پائین رفتیم. نمیدانستم که چه اتفاقی افتاده است. افسر مرا داخل اتاقی برد. جوانکی پشت میز نشسته بود. به من اجازه نشستن نداد. روبرویش ایستادم. پاهایم سستی می کرد. روی میز ورق های تایپ شده افتیده بود. با دستپاچگی و شتاب ورق ها را خاموشانه می خواند. هنوز صفحه اول را نخوانده بود که چهره اش کبود شد. بد بد به طرفم نگاه کرد. به دل گفتم خدا خیرمه پیش کنه. هر سطری را که از نظر می گذشتاند بیشتر خشمگین شده می رفت. چهره اش مانند دود چراغ تیلی سیاه شد. لب هایش می لرزیدند . فکر می کردی در کاسه چشمانش خون می جوشد. لب هایش را جویدن گرفت. وقتی از چوکی نیمه خیز شد گمان کردم مرا زنده می خورد. دوباره روی چوکی نشست. مثلی که می خواست از " منطق " کار بگیرد. لب به "کلام" گشود: خائن ! وطنفروش ! بی ناموس ! جنایتکار ! اولاد سگ ! . . .

آتشفشان خشم جوان خادیس با دشنام های "آبدار" کمی فروکش کرد. نه شیمه ایستاد شدن برایم باقی مانده بود و نه دفاع در برابر اهانت و تجاوز آقای زندانبان . خاموشانه به سوی او میدیدم و نمی دانستم که به چه علتی اینهمه ناسزا می شنوم. جوانک خادیس با اکت و ادای مخصوص خودش ورق ها را پیش رویم انداخته گفت:

" اینه تالنت ، بگی و طومار گردنت کو ، او(آب) زندگی ره نخات خوردی".

دل و نا دل ورق ها را از زمین برداشتم . بازهم از خود پرسیدم که این ورق پاره ها چیست که اینقدر باعث کین و غضب جوانک شده است؟

جوانک صدا کرد:

سرباز بیرش!

نفسک زده از زینه ها بالا می رفتم. دلم میخواست لمحہ ای دم راست کنم و هرچه زود تر از محتوای این ورق پاره ها آگاه شوم. با یک نگاه سرسری دانستم که آمادگی "خاد" برای "محاکمه قانونی" ما رو براه شده است. وقتی داخل اتاق شدم همسلول هایم علت پائین رفتنم را جویا شدند. لازم ندیدم موضوع را با آنها در میان بگذارم. گفتم: خیر_خیریت

بود. هم اتاقي هاييم به طرف يکديگر ديدند. تلاقي نگاه هاي شان معنای ديگری داشت. تا که زنده باشم آن صحنه را فراموش نخواهم کرد. از رهگذر اين بی اعتمادی نوعی عذاب وجدانی به من دست داد. همسلول هاييم سرگذشت دوسيه هاي شانرا از من پنهان نکرده بودند، درحاليکه من هيچ چيزی را به آنها نگفتم. در اين جا تفاوت میان اعتماد مردم و بی اعتمادی يک روشنفکر به روشنی ديده می شد.

شام همان روز امکان میسر شد تا ورق ها را مکمل بخوانم. زندانیان اين ورق پاره ها را صورت دعوی یا اتهام نامه می نامیدند. اتهام نامه پس از اتمام پروسه تحقيق توسط خارنوال اختصاصی انقلابی (!) عليه متهم ترتیب داده می شد و در دسترس وی قرار می گرفت. ظاهراً متهم حق داشت در مقابل اتهام نامه خارنوال دفاعیه خود را ترتیب دهد.

خارنوال اختصاصی "انقلابی" در اتهام نامه اش اتهامات دروغين و بی پایه ای را عليه من سرهم بندی کرده بود. در حقیقت مرا زیر رگبار اتهامات قرار داده بود. صورت دعوی خارنوال با اوراق تحقيق سازگاری نداشت. با آنهم خارنوال با تمام قدرت کوشیده بود مرا فرد "خطرناک" ثابت کند. اعتراف نکردم را دال بر "سرسپرده" بودنم عنوان کرده بود.

اتهام نامه شامل چندین ورق می گردید. در مقدمه اقامه دعوی مفصلی عليه سازمان ما صورت گرفته بود. نزده تن از رفقای زندانی ما را به عنوان اعضای رهبری و کادر های مهم "ساما" معرفی کرده بودند، در صورتیکه همه این نزده تن (به شمول خود) عضویت کمیته مرکزی را نداشتند. اين نزده تن عبارت بودند از: انجنیر محمد علی، انجنیر نادر علی دهاتی (پویا)، انجنیر محمد امین، انجنیر زمري صديق، داکتر عبدالواحد رائين، شاهپور روئين یار قریشی، طابط ضیاءالحق، انیس آزاد، انجنیر میرویس، قاضی احمد ضیاء، انجنیر حسین، زبیر احمد، داکتر صديق جویا، انجنیر داود، امین، محمد نعيم ازهر، مسعود، حسین، . . و محمد نسیم.

خارنوال "انقلابی" ادعا کرده بود که اين نزده نفر مسئولیت تمامی فعالیت های سیاسی و نظامی "ساما" را بردوش دارند. جای انکار نیست که "ساما" با تمام توان و قدرتش بر ضد قوای اشغالگر روس و دولت مزدور آن دست به مبارزه سیاسی و نظامی وطن پرستانه و قهرمانانه زده بود. "ساما" از همان بدو تأسیس خود شعار "یا مرگ یا آزادی" را در میدان عمل برد. اما اتهامات خارنوال "انقلابی" عليه اين نزده رفیق و در مجموع بر ضد سازمان ما - ضمن مبالغه آمیز بودنش - خیلی ها خائنانه و رزیلانه هم بود. حزب "دموکراتیک خلق" به بسیار سادگی مخالفین خود را نوکر بیگانه، اشرار و جنایتکار می نامید. "گروه نزده نفری ساما" نیز از اين برچسپ های ننگین مصئون نمانده بود.

بخش اول اتهامننامه در حقیقت عليه "ساما" سرهم بندی شده بود. به دنبال آن اعضای دفتر سیاسی، اعضای کمیته مرکزی و کادرهای سازمان بالترتیب عليه شان اقامه دعوی صورت گرفته بود. یعنی در مرحله اول اقامه دعوا عليه "ساما" و در مرحله دوم الزامات عليه نزده تن. صورت دعوی خارنوال طوری ترتیب یافته بود که نزده نفر می توانستند اتهام نامه يکديگر را بخوانند. به اصطلاح چيزی که در ديگ بود، در کاسه ديده می شد.

با نام های اصلی بسیاری از همدوسيه هاييم آشنائی نداشتم. چونکه ما همدیگر را به نام های مستعار می شناختیم. هکذا با عده ای هم معرفت قبلی وجود نداشت.

فردای همان روز ورق ها را برای داکتر عبدالله، داکتر کریم الله، امان الله محمودی، داکتر احمد علی و امان الله پیمان نشان دادم. اين یک امر مجبوری بود زیرا من هیچگونه تجربه ای در زمینه دفاعیه نویسی و دفاع در محکمه را نداشتم. در زندگی خود حتی یک بار هم روی محکمه و قاضی و خارنوال را ندیده بودم، چه رسد به دفاعیه نوشتن و دفاع کردن. من به مشورت دهی اين ها ضرورت داشتم. خارنوال اختصاصی "انقلابی" در اتهام نامه اش طی شش ماده قانون جزای دوران سردار داود مرا گنهکار شناخته بود. قرار توضیح و تفسیر داکتر احمد علی، پیمان و محمودی از جمله شش ماده مندرجه در اتهام نامه، پنج ماده آن مجازات اعدام و یکی ديگر حبس طویل را پیش بینی می کرد. برای کلیه همدوسيه ها (گروه نزده نفری) تقاضای اعدام شده بود.

اضطراب چندانی از رهگذر سخت گیری های خارنوال در سیمایم ديده نمی شد. علی رغم جنگ روانی سختی که با آن روبرو بودم، و بر خلاف آنچه غر و فش ها و اعدام خواستن های "خارنوال اختصاصی انقلابی"، نوعی نشاط و لذت پنهانی در وجود خود حس می کردم. پس از آنکه امان الله پیمان اتهام نامه را خواند، رو به سوی من گشتانده

گفت: "قابل افتخار است." خوشبختانه در هیچ جای اتهام نامه نیامده بود که متهم چنین اعتراف کرده و یا فلان کس را قلمداد کرده است. به حکم وجدان می گویم که نشاط درونی و رضایت مندی روانی ام از برکت آن همفکری ها و همگامی هایی بوده که با یاران قهرمانم داشته ام. من درس مقاومت و آزادی را از آنها آموخته ام. بنابراین ، افتخاری که پس از تحمل شکنجه های طولانی نصیبم گردید ، پیش از آنکه به من تعلق بگیرد ، به استادان افتخار آفرینم بر می گردد. حضور معنوی آنها بود که زبان به بی ننگی و خیانت شور ندادم .

از جمله افرادی که در باره دفاعیه از آنها نظر خواهی کردم ، با هیچ کدام شان آشنائی قبلی نداشتم. فقط همین قدر آگاهی داشتم که این افراد مربوط خانواده چپ اند و برخورد روزمره شان در درون زندان برایم قابل باور بود. از طرفی مشورت با آنها کدام خطری را متوجه من نمی ساخت. فکر من آن بود که در پایان نظر خواهی بهترین نظر را انتخاب نمایم. (پسان ها از زبان همدوسیه های داکتر احمد علی حرف ها و ادعاهای دیگری در باره او شنیدم. این حق و صلاحیت رفقای "سازمان پیکار برای نجات افغانستان" است که مانند هر تشکیلات سیاسی دیگر در مورد اعضای خود حکم صادر نمایند.)

برداشت من آن بود که حق دفاع در محکمه اختصاصی "انقلابی" یک ترفند عوامفریبانه است. در حالیکه همه چیز را "رفقای مشاور" از قبل مشخص کرده اند. اگر اینطور است ، پس چرا یکی و خلص به دفاع قاطع از سازمان و آرمان خود بر نخیزم؟ آنچه من در جریان تحقیق منظور داشتم ، متحقق گشته ، اقدامات بعدی همه اش بی اهمیت می باشد. آقایان امان الله محمودی و پیمان این نظر را مردود دانستند. مشوره آنها این بود که دفاعیه باید مطابق روحیه تحقیق باشد. زنده یاد امان پیمان گفت: وقتی در جریان تحقیق انکار مطلق کرده ای چرا در برابر ادعای خائونال برخورد دگرگونه صورت بگیرد. بهتر آنست که تمامی اتهامات را با منطق و خونسردی رد کنی. شیوه دیگری غیر ازین جایز نیست. من می گفتم جریان تحقیق امر جداگانه بود. در آن موقع مراد حفظ اسرار سازمان و سلامتی روابط سازمانی بود. حالا در آخر خط قرار دارم و در این لحظه تاریخ دفاع از آرمان ها و محکومیت اعمال جنایتکارانه استعمار روس و دولت مزدور وظیفه بعدی من است. امان الله محمودی از زنده یاد داکتر عبدالرحن محمودی یاد کرد. به قول وی، محمودی فقید در همچو حالت هایی زود تصمیم نمی گرفت و عجله را نمی پسندید ، بلکه در کار های مهم دقت و تأمل بیشتر میکرد. آقای امان الله محمودی به من گفت که تو فعلاً دچار احساسات شده ای، عجله را کنار بگذار ، امشب را راحت بخواب فردا با آرامش خاطر دفاعیه ات را بنویس. سخن او را دیگران نیز تأیید کردند و گفتند که این نظر خردمندانه تر است.

به هر کار بهتر درنگ از شتاب بمان تا بتابد بدین آفتاب

تعامل چنان بود که باشی اتاق قلم و کاغذ در اختیار متهم قرار می داد تا دفاعیه خود را بنویسد. زندانی هائی که سواد یا توان دفاعیه نوشتن را نداشتند نزد شخص دیگری می رفتند . در هر منزل یکی دو نفر از زندانیان به دفاعیه نویسی مشهور بودند. دفاعیه نویسان یا در بیرون از زندان در دفاتر حقوقی کار کرده بودند و یا از حقوق چیزی می دانستند. این ها گاهی اوقات از صبح تا شام می نشستند و برای زندانی ها دفاعیه می نوشتند. این کار علاوه بر جنبه کمکی و نوع دوستانه اش یک نوع سرگرمی نیز محسوب می گردید. یگان وقت گفته می شد که فلان دفاعیه نویس قابل اعتماد نیست گویا با "خاد" رابطه دارد و اطلاعات محرم متهم را به مقامات می رساند و یا از روی دشمنی سیاسی دفاعیه را طوری ترتیب می دهد که به ضرر متهم تمام شود. اختلافات میان گروه های مقاومت ، فضای تنگ زندان و عدم شناخت کافی از همدیگر سبب شده بود که به طور غالب کسی بالای کسی اعتماد نکند. حزب اسلامی بالای جمعیت اعتماد نداشت ، جمعیت بالای حزب ، احزاب شیعه مذهب بر دیگران . . . الخ.

از باشی دهلیز قلم و کاغذ مطالبه کردم. او جواب داد صبر کن از قوماندانی بیارم. هر باری که تقاضای قلم و کاغذ می کردم عین بهانه را پیش میکرد. سه روز گذشت ولی باشی قلم و کاغذ را از قوماندانی نیاورد! من می دانستم که او از خود اختیاری ندارد. وقت ضایع کردن باشی بخش دیگری از دغلکاری های "خاد" در مقابل من بود. سرانجام روز چهارم کاغذ و قلم در اختیارم گذاشتند.

دفاعیه را خودم نوشتم. دلایل من بیشتر سیاسی بود تا حقوقی. چون من از قانون و حقوق چیزی نمی دانستم. همانگونه که در جریان تحقیق مرغ من یک لنگ داشت ، دفاعیه خود را نیز بر همان روال و اساس نوشتم.

هنوز اوراق دفاعیه ام را پاکنویس نکرده بودم که افسر "خاد" داخل سلولم شد و آنرا از من گرفت. قرار معلوم عین کار در حق هجده تن از همدوسیه های دیگرم نیز به اجرا در آمده بود. این اولین باری بود که در زندان چنین اتفاقی رخ می داد. معمولاً متهمین دفاعیات شانرا الی حضور در محکمه نزد خود نگه می داشتند. حینیکه در محضر محکمه اختصاصی "انقلابی" قرار می گرفتند ، دفاعیه را یا خود شان می خواندند و یا آنرا به قاضی مربوطه می سپردند. این عمل دستگاه "خاد" در مورد رفقای ما کاملاً استثنائی و برنامه ریزی شده بود. هدف ازین کار آن بود تا "محکمه اختصاصی انقلابی" و خارنوال اختصاصی "انقلابی" پیش از پیش از روش های دفاعی و استدلالات ما آگاهی حاصل کنند و در برابر آن خود را آماده بسازند.

بعد از ظهر بیست و چهارم جوزای سال ۱۳۶۱ خورشیدی بود که به من گفته شد : کالایته جم کو! . به من نگفتند که کجا می بریمت. از تعمیر بلاک سوم بیرونم کردند. هوا گرم و آسمان صاف بود. سر خود را به طرف آسمان بلند کردم تا لحظه زیبایی آنرا تماشا کنم. آسمان به نظرم کوچک و غمگین معلوم می شد. به اندازه حویلی گک زندان. هر طرف پاسبان های مسلح ایستاده بودند. وضعیت غیر عادی به نظر می رسید ولی معلوم نبود که چه پیش خواهد آمد. دیگ بخار (موتر انتقال زندانیان) در گوشه حویلی بیرونی ایستاده بود. دم دروازه دیگ بخار ظابط ضیاءالحق را دیدم. هنوز دست هایش از اسارت بنداز رهایی نیافته بودند. یک دست مرا با دست ضیاءالحق دستبند زدند. دروازه عقبی دیگ بخار باز شد. برایم (ببخشید برای "ما" چون بعد از دستبند زدن - "من" دیگر "ما" شده بودم) گفته شد که بالا شوید. وقتی داخل موتر شدیم ، موتر پر از زندانی بود. اولین چشمی که به چشم افتاد ، رفیق همرزم و مبارزم شهید انجنیرنادر علی دهاتی(پویا) بود. وقتی چشم به چشم شدیم ، لبخند تلخی بر لبانش نشست. به دنبال آن با لحن اندوهگینی گفت: " ما خو ارزش نداشتیم ، حیف شما ! " مقصد او را نفهمیدم . بعد ها هم فرصت دست نداد تا پیرامون آن جمله از وی چیزی می پرسیدم. پویا هیچگاهی به اصطلاح گپ الکی نمیزد. اینکه آن جمله را در پیوند با چه موضوعی گفت و ریشه در کجا داشت ، حیف که نمیدانم. نزده تن از رفقای سازمان را با دست های ولچک زده در موتر دیدم. آه که چقدر دلم می خواست هر کدام شان را جداگانه در آغوش بگیرم ! دیگ بخار به حرکت در آمد. همه ما ایستاده بودیم چون جای برای نشستن نبود. خدا میداند که چه می کشیدم. آنقدر ضعیف و خسته بودم که گویی سالها در بستر بیماری افتاده باشم. متوجه شدم که انجنیر زمیری صدیق در کنارم ایستاده است. پیش از آنکه سلام و علیک کنیم ، گفت: "حق با توست." پاسخ دادم : "حالا دیر شده است . " معنای این دو جمله کوتاه را تنها من و او میدانستیم. قبل از دستگیری اعضای دفتر سیاسی و کمیته مرکزی "ساما" ، من و انجنیر زمیری برای مدتی باهم کار مشترک داشتیم. ضمن تبادل تجارب برداشت من این بود که "ساما" دچار تورم تشکیلاتی شده است. در حالیکه این پندیدگی (کمیت) با کیفیت درونی سازمان همخوانی نداشت. پیشنهاد من در آن هنگام این بود که بطور جدی "ساما" به یک خانه تکانی تشکیلاتی نیازمند است. انجنیر زمیری صدیق دلایل خود را داشت و بدین لحاظ با مفکوره من مخالفت کرد.

"دیگ بخار" پس از صد ها جمپ و جول آزار دهنده برک زد. سرنشینان آن که از کثرت نفر و هوای گرم و خفقان آلود " تابوت متحرک" شدیداً شکنجه شده بودند ، به عجله از موتر پایین شدند. موتر دم دروازه کوتاه قلفی های صدارت توقف کرده بود. همان محل نفرین شده ای که ماه ها در آن زیر شکنجه جلاخان خاد به سر برده بودیم. نفر موظف کلید را در دست گرفت تا دستبند های ما را باز کند. دستبند ها را یکی پی دیگری باز کرد. وقتی نوبت من و ضیاءالحق رسید ، ضیاءالحق دستش را از حلقه دستبند بیرون کشیده بود. (این موضوع را در نوشته " . . . " تذکر داده ام.) یک یک نفر ما را در کوتاه قلفی ها (شکنجه گاه) تقسیمات کردند. باز هم این کار خلاف معمول صورت می گرفت. کسانی را که غرض محاکمه به صدارت می آوردند ، در نظارتخانه جای می دادند. (اتاق های نظارتخانه عمومی بودند .)

اتاقی که مرا در آن جای دادند همان اتاق تورن غلام غوث جاسوس مشهور بود که داستان آنرا در نوشته " تلک تورن غلام غوث" بیان کرده ام. اما ، این بار از غلام غوث خبری نبود. سه جوان دیگر در سلول نشسته بودند. از سر و وضع و رفتار شان پیدا بود که از قماش زندانیان عادی نیستند. دیری نگذشته بود که خود را معرفی کردند. هر سه تن از جمله اعضای کمیته ولایتی "حزب دموکراتیک خلق" مربوط جناح پرچم بودند که به جرم قتل سید عظیم گوهری ، عضو "گروه کار" زیر تحقیق قرار داشتند. این سه نفر اعضای مهم کمیته ولایتی ولایت بلخ بودند . مسئول سازمان جوانان ، مسئول کمیته عدل و دفاع و . . . تنها نام یکی از آنها بیادم مانده که گل نظر بود. (سر دسته این گروه بنام

احد رهنورد ، سمت منشی کمیته ولایتی و لایت بلخ را داشت. رهنورد و عده ای از رفقای او در اثر مداخله مستقیم روس ها بعداً اعدام شدند.)

عصر همین روز نزده هم دوسیه را از سلول ها بیرون کشیده و در گوشه گک حویلی کوتاه قلفی ها ایستاده کردند. وقتی سلمان را دیدیم فهمیدیم که "آرایش" موی سر و ریش ما دلالت بر "علنی" بودن محکمه می کند. قوماندان و معاون سیاسی شکنجه گاه صدارت با سربازانش در کنار سلمان ایستاده بودند. این اصلاح موی و ریش مطابق خواست ما صورت نمی گرفت. فیصله چنان بود که حتماً موهای سر ما را کوتاه کنند و ریش های مانرا بتراشند. عده ای از همزنجرهای ما چون نعیم ازهر ، شاهپور قریشی با تراشیدن ریش های شان به طور جدی مخالفت نشان دادند ، اما شدت عمل قوماندان و معاون سیاسی این مخالفت را بی اثر گذاشت.

شب را در اتاقی سپری کردم که چند ماه پیش جاسوس کار کشته ای در آن کمین گرفته بود و ذره ذره حرکات را زیر کنترل داشت. حتی حالت های روانی ام را یادداشت می گرفت. گرچه هم اتاقی هایم از لحاظ مقام و صلاحیت به مراتب بالا تر از تورن غلام غوث بودند ، اما این را می دانستم که شرایط دوران تحقیق تا پس از آن از هم فرق می کنند. لهذا میزان ترس از "گژدم" های صدارت مقداری کاهش یافته بود. ضمناً تجربه حدود یازده ماهه به من این امکان را میداد که چگونه نیش خبیث "گژدم" های مودی را خنثی بسازم.

همسلول هایم از من سوالات زیادی کردند. هر چند سوالات شان به منظور "گپ گرفتن" نبود، اما این پند بزرگان را از یاد نبرده بودم که : " سر از پختگی نشکسته است." توان و حوصله سوال و جواب نیز ته کشیده بود. برای شان گفتم که مرا به اتهام عضویت "ساما" به زندان انداخته اند.

هنوز اعضای کمیته ولایتی بلخ در هوای بیرون چکر می زدند. در داخل زندان هم فکر میکردند که اعضای برحال کمیته ولایتی بلخ می باشند. صبر و تحمل در وجود شان دیده نمی شد و یا اینکه به آن نیازی نداشتند. دمبدم دروازه سلول را می کوبیدند و آمرانه از پهره دار مطالبات گوناگون می کردند. قرار معلوم پهره دار هم دستور داشت که ناز این نورچشمی ها را بکشد. شام همین روز یکی از این نازدانه ها از درد سر شکایت سر داد. به مجردی که دروازه را تک تک کرد پهره دار او را از اتاق بیرون کشید و پس از ساعتی دوباره با مقداری ادویه داخل اتاق شد. هم اتاقی هایم قتل سید عظیم گوهری را انکار نمی کردند. آنها از این کار شان اصلاً پشیمان نبودند. از انقلاب ثور و مرحله تکاملی آن با آب و تاب به دفاع بر می خاستند و هر گونه مخالفت با دولت انقلابی را جرم و جنایت می پنداشتند که سزایش زندان و تیر باران است. از "رفیق کارمل" و و سائر رهبران حزب شان به نیکی یاد می کردند و خود را نزدیک به رهبران حزب و دولت نشان می دادند. وقتی از آنها پرسیدم ، شما که اینقدر وفادار به دولت و حزب تان می باشید و رهبران حزب همه به پاکی و صداقت شما اطمینان دارند ، پس چرا شما را در زندان انداخته اند؟ گفتند : " ما را رفقای داخلی در زندان نینداخته اند بلکه این کار رفقای روسی ما است. ما بسیار زود از زندان رها می شویم."

(ادامه دارد)

نسیم رهرو - یازدهم اپریل ۲۰۰۹ میلادی / ۲۲ حمل ۱۳۸۸ خورشیدی